

میخوارگان



نوشته ای از مجتبی ورساوی -بازنویسی ۹

شب ۲۴ ماه فروردین بود شبی از شب های اقامت در خانه علی " کبوتر راهنمای من در بیروت " که اسمش بود
و خودش نه .

نرم وساکت ... در چند متری تخت خواب پهن و متجددانه ای روی کف دراز کشیده بودم .

حوس رخت خواب خودم را داشتم و ذهن پریشانم سعی در توجیه وقایع آن روز داشت .

چه کار بی حاصلی ...

دیروز پس از آنکه راهی بیروت شدیم پنج نفر را در میان همسفران دیدم هر کدام به مقصدی ناشناخته به بیروت می
رفت و هرکس مامور به اجرای فرامینی بود که فقط خود می دانست .

به فرودگاه نرسیده ماموران هواپیما دوستانم را یکی به یکی سوا کردند و به جای نا معلومی در هواپیما بردند همه را
بردند جز من

خدایا پس کی می توانم بخوابم دارم دیوانه می شوم .

چرا هیچ وقت به اندازه کافی به ما اطلاعات نمی دهند .

چه معنایی دارد آن همه پنهان کاری .

نکند دیگران را دستگیر کرده اند ...

درست وقتی در رویای اصیلی از وطن احساس رهایی می کردم یک نفر در را زد . در یک کلام ترسیدم

پشت درب رفتم و از چشمی نگاه انداختم نه اسلحه داشتم و نه توان جنگیدن , چاره ای نبود و جز سایه ای پشت درب نمی دیدم آرام .. درب را گشودم...

دختری جوان با ظاهری ژولیده ... از قضا اینجا خانه پدری او بود و حق داشت که شب را بماند .

پیدا بود که نمیخواهد سوالی بپرسد .

به داخل راهنمایی اش کردم . مدتی روی مبل با وضع چندی آوری چرت زد و بعد برگشت و نگاه عمیقی به صورتم انداخت , انگار که یاد چیزی افتاده باشد لبانش تکانی خورد , معلوم بود که نم نمکی مست است .

بالاخره از بی حوصلگی خزید و روی تخت خوابید , من هم همان جا که قبلاً دراز کشیده بودم تکیه دادم و هیچ نگفتم .

سروصدا ها تمام شب ادامه داشت یا به آشپز خانه می رفت و یا به دستشویی معلوم بود که دلیپچ دارد روی تخت هم که دراز میکشید مداوم تکان می خورد و صدای فنرهای تخت را در آورده بود .

فرشته رویا هایم دیگر با من قهر کرده و بیخواب شده بودم .

چند نفس آنطرف تر وقتی انسان از بی خوابی دارد دیوانه می شود . سرم را بطرف او چرخاندم .

از مسیر دستشویی باز می گشت و گویی این بار دیگر او هم بی خواب شده بود . دستبند طلایی رنگش زیر نور مهتاب که از مهتابی سرک می کشید برق می زد . آرام دستش را بلند کرد و توی تاریکی ها فروبرد .

شاید اسلحه ای برمی داشت خدای من ...

چند دقیقه بعد برگشتم تا از سمت او نگاهی بذرمد که خشکم زد !

آن چشمان پراز شیطنتش را نشانه گرفته بود به سمت من .

سرم را چسباندم به سینه بالش . نفسم داشت بند آمد .

راه رفتنش را روی فرش به **وضوح** می شنیدم ...

آمد و آمد و ناگهان ایستاد .

نفسم را حبس کردم،

از روی پیشانی سردم قطره ای عرق چکید و بالش را خیس کرد .

مدتی بی صدا بود و بعد ...

صدای ظروف از آشپز خانه پیچید.

نفسم را بانر می بیرون دادم ، احساس یک زندانی را داشتم که آزادش کرده بودند .

خیز گرفتم و از آینه اتاق نگاهش کردم .

روی انگشتان پا ، بطری دردست ایستاده بود و بروی پنجره ی آشپزخانه و بیرون را تماشا میکرد .

نسیم خنکی که بعداً پیچید فهماند که پنجره را نیز باز کرده است . صورتش را در نور کم جان روشنایی های خیابان دیدم .

با ابهتی وصف ناشدنی و با گونه هایی که از شدت لذت سرخ شده بود داشت با تمام وجود از خنکای باد لذت میبرد .

عرق روی بدنم یخ کرد، سردم شد .

رفتم زیر لحاف و پاهایم را تاجایی که می توانستم کش آوردم ، کیف داد اما

بالاخره که به اتاق بر میگردد شاید باکاردی دردست ، آن وقت چه کنم .

مانند بچه های ترسیده لحاف را کشیدم روی سر و چشمانم را بستم نمی دانم کی به خواب رفتم اما در خواب خودم را میان مزرعه ای بی انتها می دیدم مزرعه گل آفتاب گردان بود شاید.....

با آفتاب ملایمی که پوستم را نمی سوزاند توی خواب هم نسیم می آمد .

یادم می آید که داشتم به دنبال دوچرخه ای می گشتم تا برگردم به خانه که در میان دودرخت و نه دردور دست زن و مرد جوانی را دیدم خوب که نگاه کردم دوچرخه ام را نیز دیدم که مرد جوان به آن پشت داده بود و انگار داشت شعر مورد علاقه من را می خواند "شده ام بت پرست تو قسم به چشمان مست تو ... " شعر را تمام نکرده بود که احساس کردم

گرم شده است تعجب کرده بودم چشمم به زن جوان بود تا شاید صورتش را ببینم صورت زن محو بود نور خورشید افتاده بود درست وسط پیشانیش .

سینه ام یخ کرد این یک احساس طبیعی نبود عالم رویا برآیم کم رنگ شد و در میان اتاق تاریک خودم را کم کم پیدا کردم .

مغزم داشت به کار می افتاد و تصاویر شبه مانند اطرافم داشت معنی پیدا می کرد . این شب شب ۲۴ ماه فروردین بود شبی که خدای من نفس کسی داشت مستقیم می خورد به صورتم ؟

گرمای بدنش چنان بی تابم کرد که یک لحظه تصمیم گرفتم خودم را از جایم بیرون بکشم . اما بدنم لمس شده بود **نفرتی** جادویی داشت در سرتاسر بدنم نفوذ و مرا در خود ناپدید می کرد .

شانه هایم را عقب کشیدم اما با یک نیاز من را بیشتر به سمت خود کشید یک آن احساس کردم در کانون عشق زنی حوس باز قرار گرفته ام زنی که خواهش و نیازش را با سکوت از من می خواست .

دستم آرام می لزد.

زیر نور مهتاب صورتش را می دیدم که معصومیتی بیچاره کننده داشت .

چند لحظه بی حرکت ماندم تا تصمیم بگیرم .

چه باید بکنم این آغوش از من چه می خواهد چیزی که یک عمر برایش جنگیده بودم ، پاکدامنی را می خواهد و یا شاید فقط به اندازه یک شب باهم بودن از عشقم .

خودم را از میان آغوشش بیرون کشیدم . دستانم راستون کردم و عقب رفتم ، دیدم که چشمانش بسته است .

در را باز کردم رفتم بطرف سرسرا و روی پله ای نشستم صورت مظلومش رو بروی چشمانم بود ، احساس ناخوشایندی خلقم را تنگ تر و تنگ تر میکرد با خودم گفتم "می روم رفتن تنها کار عقلانی است که می توانم بکنم

لباسهایم را از چوب لباسی برداشتم و با احتیاط تنم کردم ، ساعت و کیف پول ، آه خدا ... زیر بالش بود .

بطرف اتاق رفتم و با ترس نگاه کردم او هنوز خوابیده بود . دلم نمی آمد بیدارش کنم .

تکیه دادم به چهارچوب در و همان طور نشستم ، ذهنم داشت از سکوت پوک می شد هیچ چیزی بفکرم نمی رسید ؛ این را خوب می دانم که هرگاه ذهن انسان از نفس افتد شهوتش بیدار می شود و این چیزی بود که من هم می خواستم و هم نمی خواستم .

کت را درآوردم و خزیدم روی تخت، حالا که او پایین خوابیده است من روی تخت دراز می کشم .

آرام دارم و دراز کشیدم و بالش را بو کردم، بوی نعنا می داد و یا شاید هر گیاه خوش بوی دیگری اما بوی گل نبود پاهایم را دوباره کش آوردم و روی هم انداختم؛ ذهنم در تکاپو بود که خود را باز یابد زیرا همه آنچه رشته بود را پنبه کرده بودم .

چشمانم را بستم و گذاشتم تا صبح نفسم در میان نفس هایش پیاده روی کند .

ساعت حدود ۸ صبح که چشم باز کردم، زیر پلکم می سوخت نمازم قضا شده بود و هوس خوراکی داشت معده ام را می خورد .

پایین را نگاه کردم و دیدم هنوز خوابیده است همان طور خیره ماندم و در معصومیتش فرو رفته بودم .

صورتی گرد با گونه هایی پهن داشت، ابروانی کمانی شکل که انگار شمشیر زنگی مستی بوده است و سخت تیز لبهای کوچک داشت و زیر چشمانش کبود و گود رفته بود .

بلند شدم و لب تخت نشستم، صدای نفس های آرامش تنها منبع صدای در آن نزدیکی بود .

به آشپزخانه رفتم و نیمروی دیشی درست کردم، کنار ماهی تابه گوجه ای را پر پر کردم و نمک که پاشیدم احساس کردم روحم دارد پرواز می کند .

ماهی تابه را روی میز گذاشتم و به دنبال نان گشتم اما اثری از نان سنگک و یا بربری نبود اینجا فقط نان های بی بخار محلی و نان باگت به فراوانی یافت می شود . از ته کابینت یک شیشه سس هم پیدا کردم و به سرم زد که با تخم مرغ بخورم .

وقتی بطرف میز برگشتم دیدم که نشسته است و دارد به ماهی تابه نگاه می کند، سینه ریز کوچکی با بی نظمی از گوشه گردنش آویزان بود و توی هوا تاب می خورد سس را روی میز گذاشتم به ماهی تابه نگاهی انداختم آنقدر بود که شکم دونفر آدم کم خوراک را سیر کند .

بسرم زد که باید فوراً یک بشقاب فراهم کند آخر توی ماهی تابه زشت است ... که دست دراز کرد و نان را میان صبحانه فرو کرد من هم به دنبالش لقمه بعدی را برداشتم و نجویده فرو دادم .

آرام نفس تازه کرد و گفت :

دیشب، دیشب بیخوابتان که نکردم .

با احترام و اطمینان گفتم :

نه ... تمام سعیتان را کردید ولی موفق نشدید .

تلخندی زد و به سمت پنجره خیره شد .

لقمه را فروداد و گفت شما برای چه منظوری به بیروت آمدید .

او وم...شاید کاروتجارت .

راستشو بخواهید من از خیلی وقت پیش به مهاجرت وکار در لبنان فکر میکردم .اما نمی دونم اسمش رو چی بزارم .شاید بشه اسمش رو یک اتفاق گذاشت . من رو بالاخره مجاب کرد که خودم رو آماده سفر کنم وبالاخره آمدم .

معلوم بود که کنجکاو شده اما باشیطنتی عالمانه سوال نپرسید شاید می خواست اشتیاق من را به هم صحبتی محک بزند .

من هم ساکت شدم ,خیلی وقته که یاد گرفتم شطرنج گفت وگو را به خانم ها نیازم .

بعد از چند لقمه بلند شدم وبطرف اتاق رفتم دلم پیش کیف پول وساعتم بود ,ساعت را که به مچ دستم محکم کردم دیدم که وارد اتاق شد وبطرف تخت رفت ,وقتی برگشتم داشت تخت را مرتب می کرد .

از پشت سر بیرون رفتم وکیف دستی ام را از روی میز چوبی جلو آینه برداشتم .نمی دانستم خداحافظی کنم یا نه توی افکارم مدام بالا وپایین می رفتم که صدایش را شنیدم ؛ با خواب آلودگی گفت :

اگه شب جایی رو برای ماندن نداری می تونی بیای اینجا .

به آرامی گفتم ممنون شما لطف دارین .

خداحافظ . چند لحظه ایستادم وفکر کردم ..

وقتی قدم روی اولین پله به سمت پایین گذاشتم صدای حق حق آرامی از ساختمان به گوش می رسید .

پایان بخش ۲ .

از راهرو مجتمع که بیرون آدمم کودکی آرام از پله ها پایین آمد و به عربی مادرش را صدا کرد. نفسم سنگین شده بود و ته دلم نم نمکی می سوخت .

امی انا احب بنفسی ل.....

تا ایستگاه مترو پیاده رفتم و مستقیم به دنبال نقشه مسیر ها گشتم . ذهنم آنچنان خسته بود که شوقی به سوار شدن قطار نداشتم برگشتم و به پارک کنار ایستگاه رفتم .

صدای بوق ماشین ها کم کم در میان سنگ فرشها و درختها گم می شد آنطرف تر کودکی جیق می زد و با شوق به توپ قرمز رنگش نگاه می کرد . پای مردانه ای توپ را شوت کرد.

برروی نیکمتی در آن نزدیکی نشستم و به فکر فرو رفتم .

چرت زدن گاهی آنقدر می چسبد که حاضرم به خاطرش تمام دارایی ام را نیز بدهم آرام برروی نیکمت دراز کشیدم .

نسیم آرامی شاخه درخت را مواج تاب می داد .

پرنده ای از شاخه پرید .

چشمانم را بستم . زیر پلکم روشن بود و رویایی مرا در برگرفت که باتن یخ کرده ام هم آغوش بود

نمی دانم چند دقیقه بعد نور آفتاب تک افتاد روی صورتم و نیاز به رفتن مرا از خواب بیدار کرد .

وقتم دارد از دست می رود .

برخاستم و سعی کردم برای امروز برنامه ای بریزم .

باید با رابط تماس بگیرم و درمورد شرایط اطلاعات بیشتری بگیرم . شاید سری هم به فروشگاه ها بزنم , سرورویی صفا بدهم و بعد از ظهر خودم را به قرار ملاقاتی که برای آن به بیروت آمده ام برسانم .

بی خیال از مخارج کنار خیابان تاکسی گرفتم بطرف مرکز شهر روانه شدیم .

ساختمان های بلند و قرن بیستمی شهر دیوار وار اطرافم را احاطه کرده بود و دیگر خبر از آن خلوتی و سکوت حومه شهر نبود مردم کم کم رنگارنگ تر و خوش لباس تر می شدند .

چراغ ها و تابلو ها با زبان عربی مردم شهر نشین را به تفریح , تجارت , خوش لباسی , و بعضی هم به بی خیالی می خواند اما مرا به چه

درب سفارت را از دور دیدم و تاکسی چند متر جلو تر در کنار میدان ایستاد، اینجا رانندگان تاکسی کرایه را چرب حساب میکنند مخصوصاً برای خارجی ها ...

بعد از چند سوال که البته باگرمی پاسخ داده می شد وقتی دیگر احساس کردم که کافیسیت بیرون آمدم و تصمیم گرفتم تا پیاده روی کنم .

این عادت من است که گاه تا ۳ ساعت بی امان راه می روم و چون از نوجوانی این چنین بوده ام پاهایم دیگر خستگی را باور ندارد . راه رفتن عشق من است البته وقتی هدفی درکار نباشد آهسته تر عشق می کنم .

آرایشگاه شیکی را پیدا کردم و با کمی مشکل به استاد سلمانی فهماندم که زیاد فشش نکند ما از حزب ا... قرابت نزدیک داریم و او هم با علامت سوالی به پهنای سرش وانمود کرد که فهمیده است .

موهایم را کمی مرتب کرد و سرم را شست . از او خواستم که صورتم را تیغ بزند که با تعجب پذیرفت

ساعت یک، دوست رابط برسر قرار نیامد و من پذیرفتم که باید برای دیدار صبور تر باشم بالا خره این کشور کشور هزار طایفه است چه می شود کرد . این یک هفته را تمام فرصت دارم که به سرقرار بیایم و او نیاید .

در آن نزدیکی کافی نت نبود اما پرسان پرسان خود را به یک مجتمع رساندم که به قول دوستان عرب "کامپیوتر موجود" بود .

طبقه سوم مجتمع بالاخره کافی نت را یافتم . ایمیلی برای رابط فرستادم و برخاستم . نمی دانم چرا اینجا همه از کارهایم تعجب می کنند

شب که شد دلم بی قرار شد شب را به کجا بروم به خانه علی....و یا هتل .

مخارج هتل آنقدر زیاد بود که خیلی زود سرمایه اندک مرا به باد دهد اما ... خانه علی شاید ناامن ترین جای دنیا و البته پراز هیجان های خاموش باشد .

دوجعبه پیتزا لبنانی گرفتم و راهی مجتمع شدم .

روبروی **ورودی ساختمان** که رسیدم از خود بیخود شدم دستم داشت می لرزید . کمی ایستادم و از ضخامت نامعلوم نرده ها به صداهای داخل گوش کردم .

چیزی جز خش خش برگهای درختان که درشولای باد ناسه می زدند دستگیرم نشد آن بیرون داشت باد بی حیا می آمد . با قدم های کوتاه به کنار پنجره راهرو رفتم هوا دیگر کامل تاریک شده بود .

باد دوباره وحشیانه درختان را مشت می زد و هیبت زرد رنگ مجتمع روبرو تنم را لرزاند .

وارد شدم از پله ها بالا رفتم و بالا خره زنگ را زدم .

اول سکوت بود سکوتی ادامه دار که مرا به نیامدن کسی به پشت در امیدوار کرد اما در انتها در باصدایی بم و کششی نا موزون و ناله وار باز شد .

چشمانش از شیار روشن میان سفت تا در پیدا بود . رفت و درب را نیمه باز گذاشت .

وارد شدم خیره وار اتاق را دید زدم در و دیوار مثل صبح هنگام بود فقط تاریک تر و به طرز موزیانه ای افسرده تر .

به دنبالش درب را بستم و سرگوشی آب دادم . این ساختمان فقط یک آشپزخانه کوچک بعلاوه یک نشیمن داشت و او حالا پشت به من و روبه تلوزیون نشسته بود .

پیتزا ها را کنار میز تلفن گذاشتم و کتم را بیرون آوردم .

صدای تلوزیون را کمتر کرد و به طرف من برگشت . هیچ کدام چیزی برای گفتن نداشتیم .

یکی از قوطی مقوایی ها را برداشتم و بطرف آشپزخانه رفتم باید یک بشقاب دست و پا کنم .

پیتزای پر ادویه را با کاغذ میان بشقاب گذاشتم و برگشتم .

با نگاهی کنجکاو مرا نگاه می کرد .

بریده گفتم : پیتزا میل دارید .

سرش را بطرف تلوزیون برگرداند وبعد از مکثی گفت :

بیا اینجا روی مبل بشین .

آرام وبا احتیاط نشستم .

با یک نصفه آستین حسابی عرق کرده بود با صدایی دم دار گفت :

برمیگرده

گفتم : کی علی

سرش را تکان داد ,دسته ای از موهای خرمایی رنگش افتاده بود روی پلکش که بادهست کنار زد .

شاید چند روز دیگر ..

البته علت رفتنش را شما بهتر از من می دانید .باسوال معنی دارم سعی کردم اطلاعاتی بگیرم , یعنی خودش نمی داند

...

سرش را تکان داد .

چند لقمه پیتزا خوردم و او البته لب نزد

دلم برای هرنگاهی به سمت صورت او هزار جور بهانه می گرفت اما عادت قدیمیم در سربریزی مانع می شد تا بانگاهم بی پروایی کنم .

بالاخره ایستادم تا آرام تر شوم.

باقی مانده پیتزار را توی قوطی ریختم و بطرف گوشه اتاق رفتم ومتکا را برداشتم .خسته تر از آن بودم که به انتظار عکس العمل های او بمانم . وشاید هم درمانده تر

خیلی زود خوابم برد :

خودم را در شرایط قبل از مسافرت ودرحالی دیدم که درکریدور دانشگاه با روح ا... ایستاده بودم وسعی داشتم از مکان وزمان کلاس ها سروگوشی آب بدهم هرچند که تلاشم بی فایده بود .

بعد خودم را در اتاق انجمن به خاطر دارم با بچه ها نشسته بودیم وبرای نشریه طرح می ریختیم و.

من با چابکی سعی داشتم خودم را به دیگران نزدیکتر کنم تا شاید برای سازمان اطلاعاتی بدست آورم ...

چه کار شیدانه ای .

صبح با صدای بسته شدن درب بیدار شدم . رفته بود!

باقی مانده پیتزاهای دیشب بعلاوه بوی دیوانه کننده عطر او صبحانه ام شد.

بی حالی مانع آن میشد که قدم از قدم بردارم برخاستم و به اطرافم نگاهی دزدانه انداختم شاید در این خانه چیز های زیادی برای دید زدن باشد پس چرا من بیکارم ..؟

اول به دنبال چمدانش گشتم به احتمال زیاد مدارکی پیدا می کردم که بتوانم رازش را بفهمم .

خدای من کجا مخفی اش کرده است.

تقریباً هیچ چیزی در این واحد کوچک نه اضافه شده بود و نه کم , انگار این زن بخت برگشته به اندازه حس شدن هم سایه ندارد .

چند تکه ورق کاغذ پیدا کردم بلافاصله چند خط شعر به زبان عربی و یک تصویر ناشیانه گل آفتاب گردان نظرم را جلب کرد .

زیر آن نوشته شده بود

حبک یا امانتی يرجعنا الی سعایتی ...

به نظرم بی معنی آمد .

اندکی روی مبل نشستم و فکر کردم , خوب حالا کجا را باید بگردم

درست است زیر فرش لبه فرش را از اطرف گرفتم و بلند کردم .

یک اسکناس کثیف و یک سوسک مرده نسیم شد .

قاب ها را جابجا کردم و پشتشان را نگاه کردم .

به آشپزخانه رفتم و ظروف را جابجا کردم .

هیچی هیچی نبود

داشتم نا امید می شدم که به یاد زیر تخت افتادم .

چقدر ابلهم باید اول آنجا را می گشتم. زیر تخت پر از جعبه های جور واجور بود، یکی را بیرون کشیدم و مشغول شدم کتاب های درسی به زبان های عربی و انگلیسی و یک لغت نامه عربی به فارسی.

محتوای دیگری را چند آلبوم تشکیل میداد که نظرملمتسم را به خود جلب کرد.

روی اولی که روکش آبی رنگ چرمی داشت با خودکار قرمز نوشته شده بود Ali فقط علت آنکه حرف [کوچک نوشته شده بود را متوجه نشدم شاید زمانی که علی این حروف را می نوشته کم سن تر از آن بوده که از این اشتباه مبرا باشد.

تصاویر علی با لباس ورزشی در کنار چمن ورزشگاه تختی و چند تا عکس از کنار دریا که در همه آنها علی تنها بود.

بعد تصاویر گروهی شروع شد:

تصویر علی با پدر و مادرش در کنار یک ساختمان بلند در دبی احتمالاً، علی و چند تا از بچه های مدرسه زبان که در کنار پل خواجه انداخته بودند و تعدادی تصویر دیگر

بعد عکس های هنر پیشه های محبوب علی مثل هدیه تهرانی و... بود

اما عجیب آنکه حتی یک تصویر از خواهرش ندیدم.

آلبوم بعدی را بیرون آوردم

جلدی پر نقش و نگار با حاشیه طلایی رنگش باعث شد دلم گزگز کند

تصاویر مراسم ازدواج پدر و مادر علی بود

آلبوم بعدی؛ یک آلبوم با جلد قهوه ای با نقوش برجسته گل پرنده آخرین سرنشین این کارتن بود که با ولع برداشتم و باز کردم.

آلبوم با چند نقاشی کودکانه آغاز می شد بعد چند عکس تکی از دختر بچه ای که در کنار یک رودخانه پر آب ایستاده و فضای پشت سرش که پر از قایق ماهیگیری کوچک بود.

بعد تصاویر همان دختر بچه که حالا کمی بزرگتر شده بود و تکیه به مجسمه یک سردار عرب داده بود و آنطرف مردی کت و شلوارش از نصف افتاده بود.

تصاویر بعدی بلافاصله دختر را شاید به سن ۱۹ سالگی، می برد.

تصاویری از او در خانه باغی نامعلوم وزیر درخت نارنج و.... که البته در همه تنها ایستاده بود.

آلبوم را بستم و کمی به آنچه دیده بودم فکر کردم .

علی حداقل ۵ تصویر با یکی از پدر و مادرش داشت اما این دختر هیچ نداشت جز تصاویر تکی .

بلافاصله متوجه شدم که مشکلی در کار است چطور ممکن است تمام تصاویر یک نفر در طول زندگیش یک نفره باشد

البته این امکان را می شود در نظر گرفت که او بیشتر از این یک آلبوم را دارد و آلبوم دیگر فقط به تصاویر دست جمعی او اختصاص دارد .

دلم کمی با این برهان آرام شد و پیگیر جعبه های دیگر شدم

که دریکی چند تکه لباس و در دیگری چند جزوه درسی بعلاوه کتاب مفاتیح بود .

جعبه دوم را رها کردم و بطرف جعبه قبلی رفتم لباس ها را بیرون آوردم

یک گرم کن و یک زیر پیراهنی

حالا یک جفت جوراب فوتبالی و ساق بند

یک شلوار راحتی و دیگر هیچ .

بلند شدم و تصمیم گرفتم قضیه لباس ها را ادامه بدهم .

اگر خواهر علی با اوزندگی می کند پس باید در این خانه چند تکه لباس داشته باشد .

کمد کوچک چوبی را باز کردم و آرام بو کشیدم , امکان ندارد در خانه ای زن باشد و عطر نباشد .

لباس ها ! همه لباس های علی و پدرش بود این را از روی سبزه پیراهن ها حدس زدم و البته بوی عطر مردانه می آمد .

سقف کمد را بادستم کاویدم و یک چسب کاغذی پیدا کردم .

خسته بر روی کاناپه نشستم

بطور قطع خواهر علی در خانه دیگری زندگی می کند اما علت آمدن به یکباره او به این خانه آن هم درست بعد از رفتن علی چه بود .

آیا او از رفتن علی با خبر نبوده ؟ اما این امکان ندارد مگر می شود برادری کشور را ترک کند و به خواهر اطلاع ندهد .

آیا او با شوهر احتمالی اش دعوا کرده و یک دفعه تصمیم گرفته که به خانه برادرش نقل مکان کند .

شوهر ؟

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که او شوهر هم ندارد .

یادم نمی آید به دست چپش حلقه دیده باشم .

سعی کردم سن او را تخمین بزنم ؟ حدود ۲۶-۲۸ سال دارد یعنی هنوز ازدواج نکرده است ؟؟

نگاهم به تلوزیون افتاد بطرف کنترل رفتم و تلوزیون را روشن کردم . یک شبکه محلی با برنامه مزخرف بلافاصله شروع به پخش آواز کرد . تلوزیون را بستم و به فکر فرو رفتم.

بجز حمام و دستشویی همه جا را گشته بودم . خودم را که بو کردم متوجه شدم که فرصت مناسبی است که سری به حمام بزنم

حمام و دستشویی مختصر با کاشی های سبز و دلگیر

تمام نور حمام را یک پنجره پنج سانتی تأمین می کرد . پنجره را باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم چیزی جز منظره فضای بیرون انتظارم را نمی کشید

با بی میلی بطرف سطل زباله رفتم . یک شامپو خالی پیدا کردم .

خدای من یعنی هیچ چیز دیگری برای جست و جو در این خانه نیست ؟

ناگهان به یاد سطل زباله در آشپز خانه افتادم

تا آنجا که من می دانم همه چیزهای باارزش روزی از سطل زباله سر در می آورند .

بدون آنکه لباس بپوشم بطرف آشپزخانه رفتم و سطل را تقریباً پر یافتم , انگار دنیا را به من داده بودند!!!

بعد از کند و کاو همراه با تهوع چند غنیمت بدست آوردم

یک بلیط اتوبوس یکسره برای خانمی به نام حمیرا دالا باکی

ها ..

منظورش دره باغی بوده پس اسمش اینه حمیرا

غنیمت بعدی را یک کروکی تکه پاره تشکیل می داد, یک تکه کاغذ روغنی با بویی شبیه بوی شیرینی که با دقت ۱۲ تکه شده بود. البته بوی شیرینی می توانست بخاطر دیگر محتویات سطل باشد اما من که خوراکی شیرینی در سطل پیدا نکردم.

با همان وضعیت به طرف کمد رفتم و از روی سقف چسب کاغذی را برداشتم, جمع وجور کردن کروکی ۱۵ دقیقه تمام طول کشید. کروکی را بادقت نگاه کردم محله ای پر از کوچه وپس کوچه کروکی معلوم الحال یک محل مسکونی در محله فقیر نشین بیروت بود. کروکی را انداختم روی کتم و سریع به حمام رفتم.

طرف های عصر حوس کردم چیزی برای شام دست وپا کنم.

کتم را پوشیدم وروبروی آینه ایستادم چیزی در صورتم تغییر کرده بود وقتی بیشتر دقت کردم متوجه گرگرفتگی صورتم شدم.

شب هنگام او به خانه برگشت و من برای اولین بار درزندگیم طعم دلواپسی گزنده ای را می چشیدم

ساعت حدود ۲ نیمه شب بود که صدایی آمد ودر را برروی پاشنه اش چرخاند.

به زحمت تن نحیفی را دیدم که وارد شد. به خودم جرئتی دادم وبرخاستم وچراغ را روشن کردم. خودش بود باصورتی خیس از عرق وبی تاب, سلام کردم وبه جای خودم برگشتم, چراغ را پس از تأملی کوتاه خاموش کرد وبه روی تخت علی خزید.

گاهی صدای قژقژ تخت را می شنیدم که زیر تن نحیف او ناله می کرد, بیخواب شده بود و من هم.

شاید برای چند لحظه هوشم برد ووقتی به خودم آمدم که سپیده زده بود. اتفاق زیر نورکم جانی روشن شده بود و می توانستم او را ببینم که معصومانه به خواب رفته است.

صدای اذان از مسجدی در دور دست به گوش می رسید, دلم هوای نماز اول وقت کرده بود, برخاستم لباس پوشیدم وبه طرف مسجد به راه افتادم, در بین راه به اتفاق های چند روز گذشته و دیشب فکر می کردم واز شر افکارم راحت نشدم تا به مسجد رسیدم, معماری نوین مسجد خواب آلودگی را از سرم پرانید؛ راهی وضوخانه شدم تا وضو بگیرم.....

بعداز نماز دیگر دلم نمی خواست که بازگردم اما خروج جمعیت من را هم به خروج قانع کرد, دربان پیر برروی چهار پایه ای مستعمل تکیه داده بود وچرت می زد. آرام وارد شدم وبطرف پلکان رفتم.

او هنوز خواب بود من هم به رختخواب بازگشتم، چشمانم دیگر به سمت او نمی گردید اما در دلم سودای او بود، امروز روز ملاقات با رابط است، اگر جواب منفی بدهد می توانم به ایران برگردم و اگر پاسخ مثبت باشد دوره جدیدی از زندگی من در لبنان آغاز خواهد شد، بهتر است خودم را برای ملاقات آماده کنم.

از توی ساک لب تاپ و کابل های رابطش را بیرون کشیدم کاش می شد به اینترنت متصل شوم اما سرویس دهنده های این کشور برای من ناشناخته تر از آن بود که بتوانم راه حلی سریع پیدا کنم.

دوساعتی به نقشه ها و آدرسها نگاه کردم.

بعد از ساک چند برگ هویت که برایم تهیه شده بود را بیرون آوردم و آنها را چند بار خواندم. ساعت حوالی ۹ بود و او هم کم و بیش بیدار شده بود وزیر چشمی من را می پایید، والایته من هم از این وضع خوشم آمده بود خودم را هرچه بیشتر مشغول به کار نشان می دادم.

بالاخره بلند شد و نشست گفت: آدم عجیبی هستی

توی دلم قند آب می کردند"گفتم چطور.

گفت: صبح رفته بودی مسجد نه.

گفتم اره.

پس چرا آدم معتقدی مثل تو شب رو توی خونه با یه زن قریبه تنها می مونه.

گفتم: شاید سرمایه اندک.

از حرفم جا خورد.

تکیه به دیوار زدم و گفتم: چی شد که تصمیم گرفتی از خانه خودت بیرون بزنی و شب ها را با من در خانه علی و پدرت بگذرانی.

چشمانش برقی زد و شدت افکاری که در مغزش وول می خورد باعث شد که فقط به من خیره بماند و چیزی نگوید.

از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت و دستگیره را گرفت و کشید تا پنجره بر روی لنگه اش بتابد و باز شود.

باصدای محکمی گفت ساده است این یک وظیفه است.

وظیفه ای که من و خانواده ام سالهاست بر دوش می کشیم.

قلبم گرفت گفتم: خواهش میکنم بیشتر صحبت کن.

بانگاهی برنده نگاهم را برید واز اتاق بیرون رفت .

طرف های ظهر بود که رفت و من با امید واری راهی محل ملاقات شدم .

بعد از یکساعت **معطلی** بالاخره سروکله عسکر پیدا شد با همان صورت وابروان پرپشت درست همان که در تصویرش دیده بودم سلام داد و نشست .

خیره شدم به چشمانش وگفتم خوش اومدید بالاخره امدید .

البته معنای کلماتی را که می گفتم برای خودم قابل درک بود اما چون به عربی می گفتم نمی دانستم که او چه برداشتی دارد برای همین ابروانم را در هم کشیده بودم تا مفهوم خوب برسد .

نگاهی با بی میلی انداخت وگفت امروز هم نباید می آمدم .

گفتم اون وقت برای چه ؟

گفت ببین حقیقتی هست که تو باید بدانی : به محض آنکه ماموریت به شما ابلاغ شد با یک ساعت فاصله ما شما را به ایران باز خواهیم گرداند تا آن موقع شما باید حد اقل یک گزارش ارسال کرده باشید .

- چه گزارشی .

- خودتان خواهید دانست من باید بروم .

با پرخاش گفتم : آخه تومی دونی چی داری میگی مرد این دیگر چه جور ماموریتی است .من را دست انداخته ای؟

متعجبانه تر نگاه کرد وگفت .من غلط کردم من به پشت پدرم خندیدم خوب شد نیم ساعت اینجا بنشین وبعدها راه بفت و برو .

وبلند شد وباشتاب دورشد .

فریاد زدم هی اخوی من تسلیم نمی شوم...

بعد از رفتنش یکساعتی همان جانشستم وفکر کردم واقعیت آن بود که گیج بودم , گزارش از چی ؟

توی فکر بودم که نظرم بطرف کنار خیابان اصلی جلب شد حمیرا بود که با حالتی خاص راه میرفت معلوم بود که چیزی ناراحتش کرده است چون پس از هر قدمی که بر می داشت دزدکی پشت سرش راهم می پایید .

خودم راجمع وجور کردم تا آمد ورد شد .

بلند شدم تا میز را حساب کنم وقتی برگشتم هنوز داشت از کنار خیابان حرکت می کرد با تردید به دنبالش رفتم .

خیلی زود به نظرم آمد که جستجو به پایان خواهد رسید چون مردی به او نزدیک شد و همسفر راه را ادامه دادند .

از کنار ردیف خودرو ها عبور کردند و خیلی زود سوار بر یک فیات تیره از محل بیرون رفتند .

دلم گرفت از دیدن این منظره حالم داشت به هم می خورد این حمیرا واقعاً چه جور آدمی است چه کار میکند با این مرد
تئومند کجا رفت . سعی کردم تصاویری که از چهره مرد دیده بودم را در ذهنم جمع و جور کنم صورت سه تیغ یا گونه
های آویزان و دستهایی پر از مو که از این همه فاصله به وفور قابل تمیز بود .

سرم درد می کرد به آپارتمان برگشتم و دراز کشیدم شاید الان دیگر موقع برگشتن باشد چه چیزی مرا به اینجا پایبند نگاه
خواهد داشت.

نمی دانم چقدر خوابیدم خواب پر از ابهامی می دیدم پر از آدم های جدید و داستان نا تمام , ذهنم در پیچ و تاب حل مسائلی
بود که نمی دانم چه بود هر چه بود حسابی عرق کرده بودم و سردردم ۲ برابر شد برخاستم و نشستم.

اتاق کاملاً تاریک بود بطرف دیوار رفتم و کلید برق را پیدا کردم و زدم چشمانم ناگهان تیر کشید نور چراغ چمانم را
آزرد کمی صبر کردم و بعد به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم ساعت ۱۱.۵ شب بود دیگر فرصتی برای بیرون رفتن
و خرید مواد غذایی هم نداشتم اما با گرسنگی چه کنم بطرف یخچال رفتم و در سنگینش را باز کردم یخچال لخت بود و من
هم هیچ مواد غذایی دیگری در خانه **خبر** نداشتم .

خدای من این دیگه چه زندگی کوفتیه که من دارم . چنان در یخچال را به هم زدم که از صدایش خودم به وحشت افتادم .

چکار باید کرد .

دلم را به دریازدم و لباس پوشیدم . کمی ایستادم و به مقصد فکر کردم . فروشگاه های نزدیک حتماً بسته اند می ماند
فروشگاه های بزرگ زنجیره ای که آنها هم یا تا حالا تعطیل شده اند و یا اینکه خواهند شد .

اما باید اول یک گزارش مینوشتم .

لب تاب را باز کردم هر چه دیده بودم بعلاوه مطالبی که از حمیرا کشف کرده بودم را نوشتم . در آخر سیم کارت تلفن
همراهی را که برای مواقع ضروری داده بودند را متصل کردم و پیام را ارسال کردم . به ساعت نگاه کردن نیم ساعت
دیگر از دست رفته بود .

باید خودم را به خیابان اصلی برسانم احتمالاً در آنجا فروشگاهی را پیدا می کردم که هنوز باز باشد .

کوچه تاریک بود و از خیابان نزدیک ماشینی عبور نمی کرد. قدم هایم را تندتر کردم تا شاید فرجی شود به کنار خیابان که رسیدم هیچ خودرویی که مرا تا مرکز شهر ببرد نبود. پس پیاده راهی شدم.

ترسیده بودم راستش تاریکی مرا می ترساند.

از دوردست صدای کامیون می آمد صدا نزدیک شد و پس از مدتی ناپدید گردید.

پس از ۲۰ دقیقه پیاده روی خودم را در کنار خیابان عثمان ییقی یا یه همچین چیزی دیدم مغازه ها بسته بود.

راهی نیست باید برگردم لعنت به این شکم.

تمام طول راه تا آپارتمان را به حمیرا و وقایع امروز فکر می کردم آن مرد تنومند پریشانی حمیرا که انگار قسمتی از ذات او بود، به این مردک عسکر که من را سرکار گذاشته بود و

نزدیکی های آپارتمان چشمم به یک ماشین استیشن افتاد که دو نفر را از خود پیاده می کرد خوب که نگاه کردم چهره حمیرا را شناختم بعد از چند لحظه دومرد دیگر نیز از استیشن پیاده شدند و با حمیرا بطرف مجتمع آپارتمان به راه افتادند.

خدای من این قلدر ها دیگر کی هستند. باید کمی صبر کنم تا مرد ها بروند و بعد به آپارتمان داخل شوم.

روی سکوی کنار فضای سبز منتظر شدم و بعد تصمیم گرفتم که روی چمن ها دراز بکشم و اینکار را با کمی احتیاط انجام دادم. ساعت ۵.۰۵ صبح بود و خبری از مرد ها نبود.

چشمانم گرم می شد که صدای استیشن را شنیدم وقتی نگاه کردم آخرین مرد هم سوار شد و استیشن به راه افتاد.

با خودم گفتم: اگر همین الان به آپارتمان برگردم حمیرا می فهمد که من منتظر خروج مردها بوده ام و داستان لو می رود پس بهتر است تا ساعت یک صبر کنم.

ساعت یک ۱۰ دقیقه کم بود که بطرف پارکینگ مجتمع به راه افتادم خدارا شکر کلید درب را به همراه برداشته بودم آرام به سمت راه پله ها رفتم.

وارد آپارتمان که شدم چراق روشن بود و حمیرا با چشمانی پف کرده نشسته بود روی سنگ این وارد که شدم مثل دیوانه ها بسمت درب آمد.

بی معطلی گفت: معلومه کدوم قبرستونی هستی.

با اخم گفتم یعنی شما نگران من شده بودید.

گفت نه نه خر جون نگران جونت شده بوم معلومه تو خاک برس چه خری هستی و داری واقعاً چه غلطی می کنی .

گفتم نمی فهمم مشکل چیه .

گفت پس عمه من بود که بعد از ظهر افتاده بود دنبال من .

برای چی منو دنبال می کردی تو واقعاً کی هستی جاسوس لعنتی !

نمی دانستم چه بگویم جویی از اشک از صورتش روان شده بود رفت و روی مبل نشست و صورتش را با دستانش گرفت .

همان جا کنار درب نشستم و به او خیره شدم و شمرده شمرده شروع کردم به گفتن :

می دونی این موضوع به اتفاق بود راستش من فقط آنجا قرار داشتم .

آره من با رابط قرار داشتم , بعد تورو دیدم که با یه مرد می رفتی و.....

حمیرا با خشکی گفت بس است .

آن مرد اسمش عسکر بود . یا سر تأیید کردم .

خوب گوش کن آقای نمی دونم چه کاره :

همکارات تا همین نیم ساعت پیش منتظر بودند تا ماموریت تو را ابلاغ کنند و به ایران برگردی , از بخت بد من توی احمق از همیشه دیر تر آمدی . حالا هم بلند شو از وسایلت هرچه باقی مانده بردار و بزن به چاک .

با آنکه توی سرم پر از سوال بود اما آنچنان سرفکنده بوم که دیگر سوال اضافه نکردم .

لباس های چرک را مشت کردم توی ساک و لب تاب را روی آنها گذاشتم و زپیش را کشیدم .

خدایا کجا بروم این وقت شب ؟

ساک را بلند کردم و باچشمان خسته ام یک بار دیگر به درودیوار نگاه کردم اتاق ترسناک و تاریک بود دیگر وقت رفتن است .

حمیرا بطری به دست داخل شد و پشت سرم ایستاد خسته تر از آن بوم که نگاهش کنم سعی داشتم فکرم را متمرکز کنم و یک نفس به راه بیفتم .

حمیرا بطری را در هوا تکان داد و صدای مایع داخل آن بگوش رسید که مانند دریاچه ای فانتزی دچار طوفان و تگنای شیشه شده بود .

- هی آقا قبل از رفتن دوست دارم کمی صحبت کنم .

برگشتم و به چشمانش خمارش خیره شدم پیدا بود که نصف شیشه را لاجرعه بالا رفته است .

-چه صحبتی .

صحبت دیگه مگر تو نبودی که خواهش میکردی بیشتر صحبت کنم .

- بله حمیرا بگو .

- ببین آقاهه تو حق نداری من رو حمیرا صدا کنی من که خواهرت نیستم , البته شاید بگی خواهر دینی من هستی اما بدون که من اصلاً دین ندارم . بیا روی کنایه بنشین تا داستانم را برایت بگویم شاید بتوانی چند تا از سوالاتت را جواب بدهی.

رفت بطرف پنجره تا آن را بگشاید پیدا بود که منظره بیرون و نسیم روح بخش محیط را دوست دارد بطری را به لب گرفت چند جرعه نوشید و شروع به صحبت کرد:

- من یک دختر تنها هستم راستش الان خیلی ساله که من اینجوری ام , من هم بابا داشتم هم مادر اما هیچ کدام مشون برام پدر و مادر نشد -از دار دنیا یک برادر داشتم که اون هم یک ماهه که قییش زده .

حنجره اش از درد داشت پاره می شد , برخاستم و چند قدمی به او نزدیکتر شدم اما جای هیچ گونه دلجویی نبود نه میشد به او دست بزنم و نه حتی سخنی ملاطفت آمیز بگویم .

- ببین منم مثل خودت یک جاسوس عوضی هستم با این تفاوت که تو اولش جاسوس نبودی اما من از بدو تولدم این شغل را داشتم .

پدرم از ملاک ها و ثروتمندان لبنان شده بود اصلاً پدرم ایرانی بود , در میان حوادث آن روزها عاشق آن سید ایرانی شد اسمش را نمی گویم چون خودت احتمالاً می شناسیش , همه فکر و ذهن پدرم روانه افکار زیبای او شد , برادری , برابری , دفاع از مظلوم و...

اما پدرم بیچاره خودش از همه مظلوم تر شد .

خیلی زود همه ثروتش را برای راه حزب الله داد .

طفک پدرم !

خودش را هم داد ! یک صبح بارانی پدرم را فلانژ ها از پشت با تیر زدند و جسدش را بستند به پشت ماشین آنقدر کشیدند و کشیدند که صورتش صاف شد .

اشک داشت مانند چشمه از صورتش می جوشید چشمان عمیقش عمیق تر و خاموش تر شده بود .

- برادرم ..

برادر من هم احتمالاً دچار چنین سرنوشتی شده است .

شاید کشته شده شاید هم اسیر .

اما من باید بمانم و راه او را ادامه بدهم تا زنده بمانم . تو چی میدونی ما چه کشیدیم , من و علی این چند سال بدون پدر چطور زندگی کردیم .

علی مرد معتقد و فدا کاری بود اما من چی نه اعتقاد او را دارم و نه شجاعت و هوش .

ببین من حتی اسم تو را هم نپرسیده ام اما دارم با تو درد دل میکنم من خیلی بدبختم , بدبخت ..

سرم را بطرف پنجره گرداندم : حمیرا من باید بدانم آن مرد امروز ظهر که بود شاید بیشتر از آنچه فکر میکنی کاری از دستم بر بیاید .

حمیرا مانند گربه ای وحشت زده جیغ کشید :

به تو مربوط نیست

- نه به تو که به هیچ کدام از آن رفقای عوضی ات ربط ندارم .

من میخواهم برای خودم زندگی کنم میخواهم دیگر قیافه هیچ کدام از شما عوضی ها را نبینم مفهوم شد .

حالا هم بزن به چاک تا خرخره ات را با دندانهایم نجویده ام .

بدون هر صحبتی ساک را برداشتم و به قول حمیرا زدم به چاک اولین مقصدی که به ذهنم رسید هتل بود , هتل جای نا امنی برای امثال من است اما جای دیگری هم مگر هست؟

به میانه راه رو رسیده بودم که گوشی شروع کرد به جست و خیز و جیبم را مرتعش کرد آن را برداشتم و به گوشم نزدیک کردم :

- الوو

- بله

- گوشه‌ایت را باز کن ، از ساختمان که بیرون آمدی مستقیم به طرف راست به راه بیفت و آنقدر جلو بیا تا به یک ون مشک‌ی بررسی ما آنجا هستیم .

صدای بوق ممتد باعث شد تا به خود بیایم لحظه سرنوشت ساز نزدیک و نزدیک تر می شد .

آسمان صاف بود و حتی یک تکه ابر هم وجود نداشت ماه نیز با تمام قدرتش نور خورشید را منعکس کرده بود میان زمین . راهم را سریع پیدا کردم و خودرو ون را از دور دیدم ، درست مانند لکه ای سیاه در میان زمینه ای خاکستری و دودی رنگ قدم هایم را سریع ترکردم و خیلی زود رسیدم .

درب ون باز شد و به میان تاریکی آن فر رفتم .

- سلام اخوی خوش آمدی !

- سلام شما ؟

- یک همکار خوب ، گوشه‌ایت را باز کن چون می‌خواهم ماموریتت را ابلاغ کنم . خدا را چه دیدی شاید فردا همین موقع ایران باشی .

- بله بگویند می‌شنوم .

- آیا کروی که برای ما شرح داده بودی را به خاطر داری .

- بله کاملاً

- خیلی خوب ما امشب تو را به محل آن ساختمان می‌بریم تو وظیفه داری داخل شوی و منتظر بمانی .

- تا چه کنم ؟

مرد تنومند برگشت و با دست به راننده دستور حرکت داد موهای انبوه دستش را در میان نور کم سوی بیرون دیدم .

خدای من این مرد خودی بوده است .

- این دو بلیط را بگیر ، خانم دره باغی را راضی کن تا به همراهت به ایران برگردد در صورتی که مخالفت کرد وظیف تو حذف کردن ایشان است .

خودرو زوزه عمیقی کشید و به سمت مقصد شومش به راه افتاد .

- اما چرا

- ببینم مگر تو آموزش ندیده ای .

- بله دیده ام .

پس وظیفه ات را انجام بده .

ترتیبی داده ام که ساعت ۷ صبح تاکسی فرودگاه روبروی درب ساختمان باشد تو با خانم دره باغی یا بدون او می روی . از آنجا که احتمال دارد حمیرا مسلح باشد لازم است که دست خالی نباشی بیا این تپانچه را بگیر. حتی الامکان از آن استفاده نکن .

- اما قربان من به آن احتیاج ندارم .

- چیه نکته احساساتی شدی .

- نه من اسلحه دیگری نیازدارم که البته همیشه هم آن را به همراه دارم .

- منظورت را فهمیدم .

کپسول سمی هوشمندانه است.

ون با سرعت کوچه پس کوچه های بیروت را زیر لاستیک های سنگینش به رشه می انداخت و پیش میرفت.

سر من هم گیج می رفت.

در روبرویم **مرد تنومند** دست سنگینش را به صندلی راننده تکیه داده واز شیشه به بیرون نگاه می کرد , رسیدیم وپایین پریدم در روبرویم بن بستى رنگ پریده سینه سپر کرده ومنتظر بود .

صبر کردم تا ون خوب دور شد و متوجه درب خاکستری در انتهای کوچه بن بست شدم , قفل ابتدا اندکی مقاومت کرد ودر انتها باصدایی کم جان باز شد . **اینجا پایان خط است.**

خانه کوچک و فقیرانه بود با دو اتاق ویک پذیرایی کوچک مبل راحتی بزرگی را پیدا کردم ودر میان آن فر رفتم تجهیزات خانه خیلی کم بود کاملاً روشن که فقط محلی موقت برای زندگی یک نفره است , درزاویه پذیرایی یک بار کوچک قد علم کرده بود باشیشه هایی رنگارنگ که نشان از میخوارگی صاحبش داشت .

یکی را برداشتم درست شبیه همان که حمیرا در دست می گرفت و با آن به دور اتاق رژه می رفت احتمالاً مشروب مورد علاقه اش بود ,چوب پنبه را بیرون کشیدم و کیسول را به داخلش شکستم چوب پنبه را با کف دست سر جایش گذاشتم و راهی مبل راحتی شدم باید تا آمدن او منتظر می شدم .

فصل پرواز فصل آخر

نمی دانم کی چشمانم را برهم گذاشتم وکی خواب من را در ربود ولی رویای شیرین قلمم را تسخیر کرد در رویا خودم را کنار پل خواجه و در اصفهان می دیدم , رودخانه پرآب بود و خروشان مردم دورتا دور جمع بودند و بچه ها مشغول جست و خیز .

یادم است که نسیم می آمد و شاخه های درخت گیسو درخت مورد علاقه ام را می جنباند . من سر و ساده بایک پیراهن نازک سفید رنگ از روی سنگ های رودخانه می پریدم .

کمی آن سو تر حمیرا پاهایش را میان آبهای خنک رود فروبرده و می خندید .

کمی بعد من هم کنارش بودم و نگاهش می کردم حمیرا به چشمانم نگاه کرد و سرش را خم کرد تا روی شانه ام قرار دهد در عالم رویا بی اختیار و مقاومت پذیرفتم و میزبانش شدم , **ناگهان بوی خون فضا را پر کرد لباس سفیدی که پوشیده بودم از خون حمیرا سرخ می شد وحشت کردم و از جا جستم .**

هنوز هوا تاریک بود اما پیدا بود که اذان داده اند و وقت نماز است.

برخاستم و وضو گرفتم سنگ کف را هرو تبدیل به مهرم شد و کاشی های دورتا دور شبیه به سجاده , نماز صبح را با آرامش خواندم و به رویایی که دیده بودم فکر کردم دست دراز کردم و دعا کردم:

خدایا بزرگا , کریم

ای کسی که من را آفریدی , ای کسی که پرورشم دادی , ای که پوشاندی و نوشاندی

خدایا هدفم را خالص و پاک کن

خدایا خودت می دانی که جز خدمت هدفی نداشته و ندارم پس خودت در این داستان آخر پیروزم کن .

آمین یا رب العالمین .

صدا آمد, صدای بسته شدن درب نشان از آن داشت که آزمایش بزرگ زندگیم شروع شده است آرام آرام خودم را به پذیرایی رساندم و حمیرا را دیدم که کیفش را به گوشه ای پرتاب کرده داشت روسری مخملی اش را از سر بر میداشت و به سمت بار می رفت , کلید برق را یافتم و روشن کردم .

حمیرا حیرت زده با چشمانی وق زده شروع به نگاه کردن به اطراف کرد .

- سلام حمیرا

- کیه ... تویی تو تو اینجا چکار می کنی .

- همه چیز تمام شد حمیرا بنشین باید باهات صحبت کنم .

حمیرا عصبی شد خودش را روی مبل انداخت و سرش را میان دستانش گرفت .

- پس بالاخره ماموریتت را ابلاغ کردند .

- بله حمیرا ...

- خوب پس چرا کارت را شروع نمی کنی .

- همه چیز به تو بستگی دارد حمیرا به تو !!

- که چی , که چکار کنم باز هم بردگی ؟ نه من بیشتر ترجیح میدم تا بمیرم .

- تو اشتباه می کنی حمیرا همه چیز آماده است تا به ایران برگردی .

- ایران دیگر وطن من نیست من آنجا یک غریبه ام .

- حمیرا من کمکت می کنم .

- کمک ؟ یک قاتل چه کمکی می تواند به من بکند ؟

- خواهش میکنم حمیرا من دستور دارم اگر مخالفت کردی حذفت کنم .

حمیرا از جا جست و جلو دوید درحالی که دستانش را گشوده بود فریاد زد:

پس یالا همین الان حذفم کن , بکشم همان کاری را بکن که با برادرم کردی .

- نه تو اشتباه میکنی حمیرا من برادرت را نکشته ام .

- پس کو کجاست .

- قول میدهم پیدایش کنم تو فقط با من به فرودگاه بیا تا از لبنان برویم .

حمیرا دست راستش را به پیشانی گرفت : نه

- خواهش میکنم حمیرا این کار رو بامن نکن .

حمیرا بطرف بار رفت و شیشه مشروب را از جایش بیرون کشید گفتم :

- حمیرا اگر میخواهی بیایی نباید لب به مشروب بزنی .

- چرا چون گناه دارد حتماً هان . ول کن این حرف های مزخرف رو

- نه حمیرا اگر به آن لب بزنی دیگر حرفی با تو ندارم تصمیمت را بگیر .

حمیرا شیشه را با خود بطرف مبل راحتی برد و روی آن ولو شد :

من توی ایران کسی را ندارم ؟

- من قول میدهم به مشکلی برخورد نکنی , حمیرا بهت قول میدم اگر آن شیشه را بشکنی تو را به کنار رودخانه ای در ایران ببرم که آبش از هر شرابی گوارا تر است آنوقت می نشینیم و آنقدر از آن میخوریم تا مست مست شوی .

- تو چی تو هم میخوری

- قول میدهم پا به پایت بخورم .

حمیرا خنده ای گستاخانه کرد و با صدایی خش دار گفت : چیه آقا نکنه عاشقم شدی

هان ؟....

- آره عاشقت میشم اگه آن بطری را بشکنی .

خنده از میان صورت حمیرا رخت برپست و ماتش برد مغزش داشت به جاهایی می رسید که فقط خدا از آن خبر داشت .

بطری از دستش لغزید روی کف لخت اتاق و هزار تکه شد .

پایان .

Email: mojtabavarshavi@gmail.com*

داستان های دیگر از این نویسنده:

زیبای روسی

فرشته اخراجی

شیر بی شمشیر

آن زن یک رو بات است !

برای مطالعه داستانهای فوق کافیسست تا عناوین آن را در اینترنت جستجو کنید با تشکر از وقت گرانبهاینان

مجتبی ورشای.